

خلاصه کتاب

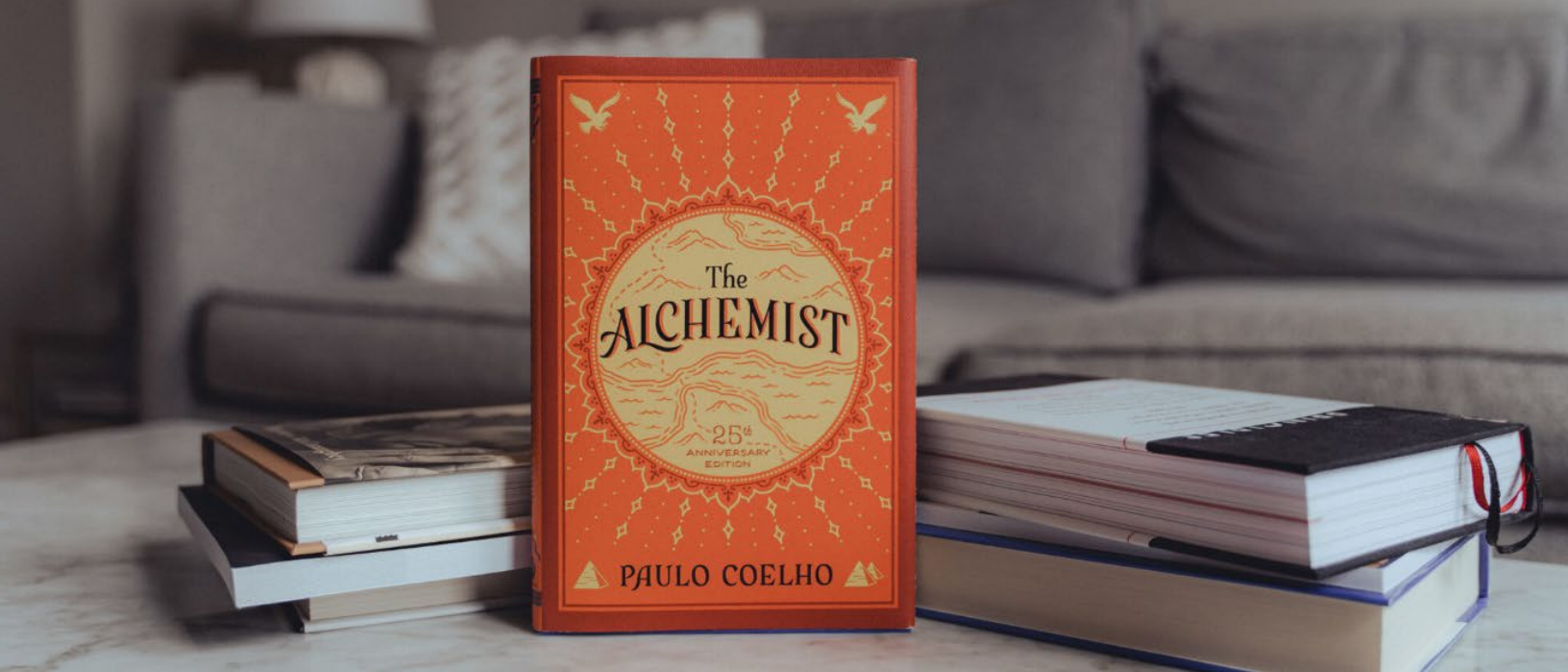
کیمیاگر

نویسنده: پائولو کوئیلو

کتاب کیمیاگر یکی از الهامبخشترین و زیباترین کتاب‌هایی است که به دست پائولو کوئیلو نوشته شده است. این نویسنده برزیلی یکی از بهترین و توانمندترین نویسندگان رمان در تمام جهان است و کتاب‌های او مورد علاقه بسیاری از دوست‌داران کتاب و کتاب‌خوانی است.

تهیه شده در وبسایت الفبای رشد

www.alefbayeroshd.com



پائولو کوئیلو در سال ۱۹۴۷ در ریو دو ژانیرو برزیل متولد شد. وی نویسنده پرطرفدار است که رمان‌های او به زبان‌های مختلفی ترجمه و توسط افراد زیادی خوانده شده است. کتاب کیمیاگر یکی از بهترین کتاب‌های اوست .

کیمیاگر یکی از کتاب‌های بی‌نظیر و فوق‌العاده پرفروش پائولو کوئیلو در اواخر دهه بیستم میلادی است. وی این کتاب را در سال ۱۹۸۸ نوشت. وی همواره مورد توجه مطبوعات بوده و با کتاب‌های خاص و دوست‌داشتنی خود توجه بسیاری از منتقدان را به خود جلب کرده است. سال ۲۰۰۷ بود که سازمان ملل متحد، کوئیلو را به عنوان سفیر صلح خودش معرفی کرد. او در امور خیرخواهانه و صلح‌جویانه نیز فعالیت می‌کند و در سال ۱۳۷۹ سفری به کشور ایران هم داشته است.

اگر تا به امروز فرصت سفر به ذهن پائولو کوئیلو را با خواندن کتاب‌هایش نداشتید، نگران نباشید. شما می‌توانید خلاصه کتاب کیمیاگر اثر پائولو کوئیلو را در [وب سایت الفبای رشد](#) رایگان دانلود نمایید.

خلاصه کتاب کیمیاگر

داستان با یک چوپان جوان شروع می شود: "نام پسر سانتیاگو بود." و این آخرین باری است که نام او برده می شود. از این به بعد او را "پسر" می نامند. او یک نگهبان غیرعادی گوسفند بود، زیرا می توانست بخواند. والدین پسر او را به مدرسه فرستادند تا کشتیش شود. او لاتین، اسپانیایی و الهیات خوانده بود. اما، او می خواست سفر کند. پدرش می گفت تنها راهی که می تواند امرار معاش و سفر کند چوپان شدن است. چوپانان روستایی برای فروش پشم به روستایی دیگر سفر میکردند. با سفرهایش با افراد زیادی آشنا شد و یاد گرفت که با گوسفندانش صحبت کند. او می توانست زبان بدن و صداهایی که تولید می کردند را بفهمد که به چه چیزی نیاز دارند.

از آنجایی که او زمان زیادی را با طبیعت سپری میکرد، یاد گرفت که نشانه های دنیای اطراف خود را بخواند. او شروع به یادگیری زبان کیهان کرده بود.

یک شب در حالی که در کلیسایی متروک زیر درخت چنار خوابیده بود، **خوابی تکراری در مورد**

گنجی دید که قرار بود در کنار اهرام مصر پیدا کند. رویا فریبنده بود و به عنوان یک ولع با او ماند تا

او را برای پاسخ بیقرار کند. وقتی برای فروش پشم به شهر رفت، زن کولی را پیدا کرد تا خوابش را تعبیر کند. او نمی خواست چند سکه ای را که داشت برای او هدر دهد فکر کرد حداقل قیمت آن را بپردازد. زن کولی دست او را گرفت و به او گفت که به مصر برود و وقتی گنج خود را یافت ۱۰ درصد به عنوان دستمزد به او بدهد.

او با تصور اینکه احتمالاً به او دروغ می گوید، به دنبال یک مکان خوب برای تماشای غروب خورشید رفت و کتابی را خواند که به تازگی آنرا خریده بود. خیلی زود مردی کنارش نشست .

مرد گفت قبلاً آن را خوانده است. سپس مرد به او گفت که این کتاب در مورد چیست و چگونه به پایان می رسد. مرد اضافه کرد این کتابی است که «ناتوانی مردم در انتخاب افسانه های شخصی شان را توصیف می کند. و در نهایت می گوید که همه بزرگترین دروغ جهان را باور دارند».

پسر کاملاً متعجب پرسید: بزرگترین دروغ چیست؟

"این است که در یک نقطه خاص از زندگی، کنترل آنچه را که برایمان اتفاق می افتد از دست می دهیم و زندگی مان توسط سرنوشت کنترل می شود. این بزرگترین دروغ جهان است."

در دوران کودکی، مردم می دانند که افسانه شخصی آنها چیست، یا می خواهند با زندگی خود به چه چیزی برسند، اما از مسیر خود منحرف می شوند و سپس سرنوشت را مقصر می دانند. آنها گوش دادن به کائنات را فراموش می کنند. مرد در ادامه گفت که وقتی شخصی واقعاً چیزی را می خواهد، کیهان برای کمک به او برای رسیدن به آن یاری میکند .

پسر متوجه می شود که مرد زرهی از طلا به تن دارد و فکر می کند که او باید یک پادشاه باشد .
مرد خودش را معرفی میکند پسر متوجه میشود که این مرد "پادشاه سالم" و نامش ملکبصدق است.
او پسر را به جستجوی خود می فرستد تا افسانه شخصی خود را پیدا کند.

پادشاه به پسر می گوید که هر زمان که به او نیاز داشته باشد، او آنجا خواهد بود، و پسر اغلب صدای او را در سرش می شنود، و حتی فکر می کند که نشانه هایی از ملکبصدق را در افرادی که به او در ادامه سفر کمک می کنند، می بیند.

پس از رفتن پسر، متوجه می شویم که ملکبصدق در فرستادن قهرمانان زیادی به شکار افسانه شخصی خود نقش مهمی داشته است. برخی موفق بوده اند و برخی شکست خورده اند.

با توصیه پادشاه پسر به راه خود ادامه می دهد. ملکبصدق به او توصیه کرده بود که اگر به جهان هستی گوش دهد و به پیام هایی که برای او می فرستد توجه کند، همیشه در راه درست خواهد بود.

بنابراین، او گوسفندان خود را می فروشد و بلیتی به آفریقا می خرد. این سفر طولانی نیست، اما تماشای ناپدید شدن وطن او و ظاهر شدن سواحل آفریقا تغییر قطعی در جاده است.

مناظر و صداهای شهری که در آن فرود می آید آنقدر برای او غریبه به نظر می رسد که در ابتدا کمی غرق می شود. در یک رستوران، مرد جوانی به سراغ پسر می آید و به او کمک می کند. با وجود اینکه کائنات به او می گوید محتاط باشد، پسر با مرد جوان می رود، زیرا مرد جوان تنها کسی است که او ملاقات کرده و به زبان او صحبت می کند و بنابراین پسر به او اعتماد دارد.

مرد جوان همه پول پسر را می دزدد و او را فقیر رها می کند. پسر در یک مغازه کریستال فروشی مشغول به کار میشود. ابتدا از صاحب مغازه می پرسد که آیا می تواند برای دریافت غذا، کریستال را گردگیری کند، پس از مدتی، مالک مغازه به پسر اعتماد می کند و از کمکش قدردانی می کند.

پسر به تاجر کمک می کند تا طرح های تجاری خوبی ارائه دهد که به او کمک می کند تا سود کند.

او بهترین کریستال را برای خرید مردم در مسیر صعود به کوه قرار می دهد و سپس شروع به سرو چای در فنجان های کریستالی می کند.

مشتریان ظاهر چای خود را در فنجان ها خیلی دوست دارند، آنها را می خزند. او با سخت کوشی و گوش دادن به کریستال، کسب و کار را برمی گرداند و آنقدر پول به دست می آورد که یا به خانه بازگردد یا به سفر خود ادامه دهد.

شاه به او سنگ داده بود. به آنها اوریم و ثومیم می گفتند.

یکی سیاه برای "بله" و یکی سفید برای "نه". اگرچه این سنگ ها در زمانی که پسر نزد تاجر کریستال اقامت داشت در دسترس او بود، اما او هرگز فکر نمی کرد که آنها را به دست بگیرد.

او با مردی انگلیسی روبرو می شود که منتظر پیوستن به یک کاروان است. مرد با دقت در حال خواندن کتاب است، بنابراین پسر با او منتظر می ماند. پسر هنوز در تلاش است تا تصمیم بگیرد که به خانه برود و گوسفند بیشتری بخرد یا به جستجوی خود ادامه دهد.

مرد انگلیسی سنگ ها را به عنوان اوریم و ثومیم می شناسد، سنگ هایی که پیامبران از آن استفاده می کنند و از پسر درباره آنها می پرسد. این مکالمه برای شروع یک دوستی است.

پسر متوجه میشود که مرد می رود تا کیمیاگر بزرگ را پیدا کند او در حال آموزش کیمیاگری است.

سالها زیر نظر برخی از بهترین معلمان در سراسر جهان تحصیل کرده است. مرد انگلیسی مطمئن است که می تواند مرد را پیدا کند و می تواند او را متقاعد کند که او را آموزش دهد.

پسر تصمیم می گیرد با مرد انگلیسی به مصر در سراسر صحرا برود. این یک سفر طولانی و خطرناک خواهد بود. آنها در طول مسیر از یکدیگر یاد می گیرند.

پسر کتاب هایی را که مرد انگلیسی آورده است می خواند و مرد انگلیسی سعی می کند به صداهای اطرافش گوش دهد. از کتابهایی که پسر در مورد کیمیاگری می آموزد و گوش به آب و هوا، مردانی که کاروان را هدایت می کنند و شترهایی که بر آنها سوار می شوند، می سپارد. مرد انگلیسی یاد می گیرد که چگونه به جهان هستی گوش دهد.

وقتی به واحه می رسند، مرد با معلمش و پسر با دختری آشنا می شود. **نام دختر فاطمه است.**

پسر هر روز با او در کنار چاه ملاقات می کند و با او وقت می گذراند. او با خانواده اش ملاقات می کند و از او می خواهد که با او ازدواج کند.

او در نظر دارد در آنجا با او بماند و از افسانه شخصی خود دست بکشد. اما، دختر به او می گوید که او یک "زن صحرا" است و بنابراین از او می خواهد که به تلاش خود ادامه دهد. او منتظر او خواهد ماند. او می داند که اگر رویاهایش را رها کند تا با او بماند، ناراضی خواهد شد.

او به عشق آنها اعتقاد دارد و به او اعتماد می کند که به او بازگردد. پسر برای دیدار با کیمیاگر بزرگ بر یک اسب قدرتمند سوار می شود. کیمیاگر با دانستن اینکه شاگرد جدیدش در حال آمدن است، ابتدا با کیمیاگر در حال آموزش ملاقات کرد و به او این وظیفه را داد که کار روی افسانه شخصی خود یعنی تبدیل آهن به طلا را آغاز کند.

مرد انگلیسی با این کار هیجان زده می شود و بلافاصله شروع می کند. اما شاگرد واقعی کیمیاگر پسر است. کیمیاگر قبول می کند که به پسر برای عبور از صحرا کمک کند.

در طول راه کیمیاگر به پسر می آموزد که چگونه با صحرا صحبت کند. **پسر یاد می گیرد که به قلبش گوش دهد. قلبش از رویاها و آرزوهایش به او می گوید، اما پسر احساس می کند به قلبش خیانت کرده است.** قلبش مدام به او می گوید که عشق واقعی را یافته است باید پیش آن دختر برگردد و از این تلاش دست بکشد .

بالاخره در ادامه سفر، دلش اعتراف می کند که با اینکه گاهی شکایت می کند اما خوشحال است. آنها با گروه کوچکی از افراد قبیله شورش می کنند. آنها کیمیاگر را جستجو می کنند و سنگ فیلسوف او و اکسیر جاودانگی را پیدا می کنند.

وقتی کیمیاگر به شورش می گوید که چه چیزی است، آنها او را باور نمی کنند. درس اینجاست؛

وقتی گنج های بزرگی در درون خود دارید و سعی می کنید در مورد آنها به دیگران بگویید، به ندرت شما را باور می کنند.

پسر زبان دنیا را یاد گرفته . او میتواند که با باد، خورشید و سپس با خدا صحبت کند.

آنها توسط گروه دومی از شورشیان دستگیر می شوند که می خواهند آنها را بکشند زیرا آنها با اولین گروه شورش صحبت کرده بودند که این گروه با آنها در حال جنگ است، بنابراین واضح است که آنها جاسوسان گروه اول هستند.

کیمیاگر با تقدیم تمام پول پسر به آنها ترس آنها را تا حدودی آرام می کند.

سپس به آنها می گوید که پسر یک کیمیاگر معروف است که می تواند خود را به باد تبدیل کند و اردوگاه گروه اول را نابود کند.

سه روز به او مهلت می دهند تا باد را به فرمان او اطاعت کند. پس از چندین روز تلاش بی ثمر، پسر بار دیگر از کیمیاگر می پرسد

که چگونه این کار را انجام دهد. کیمیاگر به او می گوید: اینکاری است که خودش باید انجام دهد. او این کار را انجام می دهد و طوفانی بزرگ ایجاد می کند که تقریباً پایگاه شورشیان را نابود می کند. پس از آن طوفان آنها را رها کردند.

هر دو به صومعه ای میروند که در آنجا کیمیاگر و پسر قرار است شرکت کنند. اما ابتدا کیمیاگر به پسر نشان می دهد که چگونه می تواند آهن را به طلا تبدیل کند. پسر می پرسد آیا می تواند این کار را یاد بگیرد؟

با این حال او نیازی به شکار گنج نخواهد داشت. اما کیمیاگر به او می گوید که تبدیل آهن به طلا افسانه شخصی اوست ، او فقط می خواست به پسر نشان دهد که این امکان پذیر است و کیف پسر را دوباره پر کرد.

افسانه شخصی پسر، یافتن گنج است. کیمیاگر طلا را به چهار قسمت تقسیم می کند. او یک چهارم طلا را به راهب صومعه می دهد تا آنچه را که صومعه به فقرا داده است، بازگرداند، راهب می گوید این بسیار بیشتر از چیزی است که برای فقرا فراهم کرده اند.

کیمیاگر به او می گوید که این حرف را زن وگرنه دفعه بعد کائنات کمتر به او می دهد. بنابراین، پسر از گفتن بخش چهارم طلایی که کیمیاگر به او می دهد نیز زیاد است، زبانش را نگه داشت . سپس کیمیاگر یک چهارم طلا را برای خود نگه داشت و راهب را وادار می کند که در صورت بازگشت ، تکه ی چهارمین طلا را برای پسر نگه دارد.

پس از اینکه کیمیاگر به پسر نحوه تبدیل سرب به طلا را آموزش می دهد، سانتیاگو به تنهایی سفرش را ادامه می دهد تا به مقصدش که اهرام مصر است، برسد. پسر، نشانه هایی که در مسیرش قرار گرفته است را پیدا کرده و به کمک آنها، محلی که گنجش در آن پنهان شده است را پیدا میکند. اما در این هنگام چند دزد به او حمله میکنند و پس از کتک زدن او، طلاهایش را میدزدند و به او میگویند جای بقیه طلاها را به آنها نشان دهد.

پسر جوان، افسانه شخصی خودش را برای آنها را تعریف می کند. اما دزدها پسر را مسخره میکنند و او را تنها میگذارند. یکی از دزدان پیش از این که برود برای پسر، رویای چندین سال پیش خودش را تعریف میکند و میگوید دو سال قبل چند بار خواب دیده است که در نزدیکی یک کلیسای متروک در دشت های اسپانیا، گنجی در کنار درخت چنار پنهان شده است اما او آن قدر احمق نبوده است که این رویا را دنبال کند.

سانتیاگو با شنیدن این ماجرا، مطمئن میشود که محل گنج واقعی کجاست. به همین دلیل به اسپانیا و محلی که آن مرد در خواب دیده بود، میرود و در همان نقطه ای که دزد اشاره کرده بود، سکه های طلا را می یابد. بعد از پیدا کردن گنج، با وزش باد سانتیاگو رایحه ای آشنا را حس میکند و برای رسیدن به عشقش رهسپار میشود.

این کتاب مملو از افسانه و اخلاق بود. یادگیری یافتن افسانه شخصی خودمان، چیزی که همیشه می خواستیم به آن برسیم، مهم است. برای اینکه از رویاهای خود دست نکشیم، حتی زمانی که در این راه با موانعی روبرو می شویم، "وقتی چیزی را می خواهید، تمام کائنات برای رسیدن به آن به شما کمک می کنند." پائولو کوئیلو کتاب بسیار تأمل برانگیزی نوشته است که باید اغلب آن را پسندید و دوباره خواند.

برای شناخت بیشتر خودت...

برای افزایش سواد مالیت...

برای پیشرفت در مسیر شغلیت...

و برای هر چیزی که برای رسیدن به آینده درخشان و تضمینی بهش احتیاج داری

وارد **وب سایت الفبای رشد** شو ...

www.alefbayeroshd.com